

(حصار نای)

بقلم سهیلی خوانساری

(۷)

۳ - سید حسن غزنوی از مشاهیر شعراء و از یاران حضرت استاد بوده و اشرف تخلص مبنموده و در رباعان جوانی بسال ۵۱۶ بهمد سلطان مسعود بن ابراهیم ازینعالم درگذشت و این قطعه در رثاء آن زبده افاضل مسعودراست

بر تو سید حسن دلم گرید	که چو تو هیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو مینالد	که تنم هیچ چون تو یار نداشت
زان ترا خاک در کنار گرفت	که چو تو شاه در کنار نداشت
زان بکشتت قضا که بر سر تو	دست جد او ذوالفقار نداشت
هم بمرگی فگار بادش دل	که دلش مرگ تو فگار نداشت
ای غریبی کجا مصیبت تو	هیچ دانا غریب وار نداشت
ای عزیز کی در همه احوال	جان من دوستیت بخار نداشت
آب مهر ترا خلاب نبود	آتش خشم تو شرار نداشت
هیچ میدان فضل و مرگ عقل	در کفایت چو تو سوار نداشت
من شناسم که چرخ خاک نگار	چون سخنهای تو نگار نداشت
بخطا خاطرت کوی نگرفت	از جفا طبع تو غبار نداشت
نگرفنت عیار اثیر فلک	که مگر بوته عیار نداشت

شرم بادش که شرم و عار نداشت
 چونکه در تک شد او قرار نداشت
 کاو ز مشک سیه عذار نداشت
 تا مرا اندرین حصار نداشت
 عاجز آمد که دستیار نداشت
 که ازین محنت اعتبار نداشت
 نامه تو در انتظار نداشت
 بروات که استوار نداشت
 که بحق ماتم تو زار نداشت
 که دگر چون تو روزگار نداشت
 بختی بخت تو مهار نداشت
 هر چه من گفتمش بکار نداشت
 در جهان عمر پایدار نداشت

اینقدر داد چون توئی را عمر
 با ره عمر تو بجست ایراک
 چون بنا گوش تو عذار ندید
 بد نیارست کرد با تو فلک
 تن من چون جدا شد از بر تو
 دلم از مرگت اعتبار گرفت
 هیچ روزی شب نشد که مرا
 گوشم اول که این خبر بشنود
 زار مسعود از آن همی گرید
 ماتم روزگار داشته ام
 باره دولتت ز زین برمید
 همچین است عادت گردون
 دل بدان خوش کنم که هیچکسی

۴- استاد ابو الفرج مسعود رونی که از افاضل شعراء فصحاء و مداح سلطان

ابراهیم بن مسعود و سیف الدوله محمود و مسعود بن ابراهیم و از یاران مسعود
 و با یکدیگر مشاعرات داشته اند و مسعود این قطعه را در شکایت فراق و اشتیاق
 دیدار وی فرمودست .

رتال جامع علمای
 قطعه

تا شاد گردد این دل نا شاد من
 هر کس که هست بنده آزاد من
 شادم بدینکه هستی استاد من
 دارد نشستگاه تو بغداد من
 از تن همی بشوید بنیاد من
 نرم آهنست گوئی پولاد من

ای خواجه ابو الفرج نکنی یاد من
 دانی که هست بنده آزاد تو
 نازم بدانکه هستم شاگرد تو
 ای روثی که طرفه بغداد
 مانانه آگهی تو که باران اشک
 در کوره ز آتش غم تافته است

فریاد بر گرفت ز فریاد من
 کن هیچگونه بگذردی داد من
 در عاج سفته سفته بشمشاد من
 مغز عقاب طعمه کند خاد من
 کو سخت استوار کند لاد من
 تا روزگار من ندهد داد من
 زیرا که نه فرامشی از یاد من
 مسعود قصری بنا کرد و ابوالفرج این قطعه را در توصیف آن قصر بوی فرستاد
 اختلاف سخن فراوان گشت
 با وقوفش رسید و حیران گشت
 روضه دلگشای رضوان گشت
 منزل آدم اندر او آن گشت
 غربت او به کام شیطان گشت
 زار زو خواستن بشیمان گشت
 تا بتعمیر گوهرش کاف گشت
 خالی آورد و تنگ میدان گشت
 زار زو خواستن بشیمان گشت
 مدتی غوطه خورد و پنهان گشت
 گرد ابرار غیب نتوان گشت
 قصر مسعود سعد سلمان گشت
 این بنا را که او نکهبان گشت
 گوهر نظم و نثر را کمان گشت
 جان ما جسم و جسم ما جان گشت

نزدیک و دور بیگه و گه خاص و عام
 پنجاه و پنج وعده درین سال شد
 بنشانند روزگارم و اندر نشانند
 زان ... برلقمه کند رنگ من
 با گیتی استوار کنم کار خویش
 از روزگار باز نخواهم شدن
 زین پس فرامشم مکن از یاد خویش
 مسعود قصری بنا کرد و ابوالفرج این قطعه را در توصیف آن قصر بوی فرستاد
 ابوالفرج را درین بنا که در آن
 سخنی چند معجب است گه عقل
 گوید این در بهشت یکچندی
 چون به آدم سپرد رضوانش
 بزمین آمد از بهشت آدم
 پو به منزل بهشتش خواست
 سکنه او بدو فرستادند
 عرصه عمر آدم آخر کار
 غیرت غیر برد بر سکنه
 خانه زان شخص باز ماند ولی
 گرد او وهم گشت نتوانست
 اندرین عصر چون پدید آمد
 تا جهانست او نکهبان باد
 و مسعود در جواب این قطعه فرموده است
 خاطر خواجه ابوالفرج بدست
 هنر از طبع او چو یافت قبول

ذهن باریک بین دور اندیش
رونق و زیب شعر عالی او
مشرکش چون پدید لفظی گفت
شاعران را زلفظ و معنی او
راه تاریک مانده روش شد
معجز خامه اش چو پیدا شد
راست آن آیتی است پنداری
زان دل و خاطر دلیر سوار
هر سوار دلیر نظم ککه بود
خاطر من چو گرفته او دید
من چه گویم که آنچه او گفته است

سخن او بدید و حیران گشت
حسن اسلام و نور ایمان گشت
که بدان مؤمن و مسلمان گشت
لفظ و معنی همه دگرسان گشت
کار دشوار بوده آسان گشت
جادوئیهای خالق پنهان گشت
که عصا بود و باز نبان گشت
که همی گرد هر دو نتوان گشت
کنند شمشیر و تنگ میدان گشت
از همه گفته ها پشیمان گشت
شرف سعد و فخر سلمان گشت
• ابو محمد بن محمد رشیدی سمرقندی از افاضل شعراء ملکشاه
سلجوقی و نیز برخی از سلاطین غزنویرا مدح گفته و از یاران مسعود بوده
و وقتی این قطعه را بوی نوشته و از او شعر خواسته است .

قطعه

خواجه مسعود سعد اگر بیند
آن نتیجه کمال شعر و زبر
دائم اکنون که خواهد اندیشید
باره عود کدیه کرد و نیافت
و مسعود این قصیده را در جواب فرستاد .

که مینماید از حوادث گرد
بفرستد بجای راه آورد
کایت شوخ و گدا و مطمع مرد
طمع صد طویله گوهر کرد

قصیده

رسید شعر تو ای تاج شاعران بر من
نه گل که باغ بهنگام نوبهار آورد
چو دولتی که بسوی کمال ذارد روی

چو نوشگفته گل اندر بهار گرد چمن
بنفشه و گل و شمشاد ارغوان و سمن
که محنتش نتواند شدن پیرامن

ز عقل دارد روح و ز روح دارد تن
 نه مهر و مه را خوانده فروغ اوروشن
 دو حسن او ز نسیم دگر شده گشکن
 چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن
 ایا چو عقل تمامی تمام در هر فن
 درخت فن ترا هست صد هزار فن
 بلند قدر معانی و راست قد سخن
 ز مشك تبت بر سیم پخته در عدن
 و گر زمر کر عالم کند عدوش مچن
 شفاء خلق جهان گشته از لبانش لب
 میان تیره شب اندر گرفته روز وطن
 چرا همی شب و روز آیدش برون زدهن
 و نیز این قصیده را هنگام گرفتاری در عهد سلطان ابراهیم از زندان

ز دوده گشت زمین را ز مهر پیراهن
 فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن
 که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
 بمن سپرد یکی درج پر ز در عدن
 بماند خیره در آن درج هر دو دیده من
 همی ندیدم جز جان و دیدگانش نم
 که آنچنان تنگ آید ابر در بهمن
 چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
 زلفط و معنی آن شد معطر و روشن
 تبخیر قلم شاعری بلند سخن

چو صورتی که کند حکم فیلسوف ادانک
 نه مشک و می را گفته نسیم او خوش بوی
 من از فروغ و نسیمش ملوک وار شدم
 نشستگاه من از رنگ و بوی او دایم
 ایا چو اصل بزرگی بزرگ در همه وقت
 سیاه علم ترا هست صد هزار علم
 تو آن بزرگ و زیری که از بلاغت تست
 چو ساحرست مگر کلمات تو که کار کند
 بشیر ماند و زخمش درون شود بعدو
 بطفل ماند کمالش صریر او زدوات
 شبست خطش و معنیش روز و طرفه بود
 دهان او افق شرق نیست ای عجبی
 و نیز این قصیده را هنگام گرفتاری در عهد سلطان ابراهیم از زندان فرستاده است.

شب سیاه چو برچید از هوا دامن
 ز برك و شاخ درختان که بر زمین افتاد
 چو برك برك گل زرد باره باره زر
 نسیم روح فزا آمد از طریق دراز
 اگر چه بود کنارم ز دیدگان دریا
 چگونه دری بود آن که بر لب دریا
 یکی بهار نو آئین شکفت در پیشم
 همی برمز چکوبم قصیده دیدم
 حقیقتم شد چون گرد من هوا و زمین
 که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا

بوهم شعرش شناختم ز دور آری
 چو باز کردم يك فوج لعنتان دیدم
 چو عقد گوهر مکنون بقدر او اعلی
 چو آسمانی پر زهره و مه و بروین
 بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن
 زدود طبع مرا چون حسام را صیقل
 ز بهر جسام ثعوبند ساختم آن را
 زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب
 سخن فرستم نزد تو جز چنین نه رواست
 مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند
 بشعر تنها پذیر عذر من کامروز
 نه بر نظام گار و نه بر مراد جهان
 بسان آب ز ماه و ز مهر در شب و روز
 نه مر دلم را با لشکر غمان طاقت
 ز ضعف گشته تم سوزن و ز بیداری
 چو فاخته نه عجب گرهمی بنالم زار
 نقشه کارد بر روی من طیانچه همی
 بقای مورد همی خواستم زدوک خویش
 رمیده گشتند از من فریشته طبعان
 زبیش بودم بیم و امید دشمن و دوست
 نه دشمن آیدزی من نه من روم بردوست
 دوسر مر اورا بر هر سری دهانی باز
 بخویشتن بر چون بیچد و دهن گیرد
 گزند کرد نیارد مرا که چون افسون

زدور بوی خنبر گویدت زمشک ختن
 بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
 چو تخت دیبه مدفون بخوبی او احسن
 چو بوستانی بر لاله و گل و سوسن
 که ترهمی شد ازو آستین و پیراهن
 فروخت جان مرا چون چراغ را روشن
 که کرده قصد بجانم زمانه ریمن
 زهی چو دانش پیری گزیده در هر فن
 که زر و آهن مارا توئی محک و مسن
 و گرنه شعر نبودی ز منت پاداشن
 زمانه سخت حروست و سخت بس توسن
 نه نیکخواه سپهر و نه کار ساز زمن
 مرا فزاید و کاهد بر روز و شب غم تن
 نه مر تم را با تیر اندهان جوشن
 همه شیم مژگان ایستاده چون سوزن
 چو کبک نشکفت از کوه باشدم مسکن
 چه سان بر دیدم از دیدگان همی روین
 گمان نبود که خواهدش بود عمر سخن
 تبارک الله گوئی نیم جز اهریمن
 برنج دوستم اکنون و کامه دشمن
 که از دهائی دارم نهفته در دامن
 گرفته هر سر یک ساق پای من بدهن
 چنان به پیچم کم بر شود دورخ ز شکن
 همی بخوانم بروی مدیح شاه زمن

ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
 شنیده بودم کوهی که دارد آهن را
 در آن مضیق اینجا که تابش خورشید
 شبم چون بر بسته در آخرش آغاز
 بایستاده و بنشسته پیش من همه شب
 من این قصیده همی گفتم و همی گفتم
 که استاد رشیدی نه زان حکیمانست
 حکیم نیست که او نیست پیش او نادان
 همی بخوام زایزد بروز و شب بدعا
 در استقامت احوال زود بنماید
 زبکه گفتمی اشعار و بس فرستادی
 شگفتم آید از آن کانش است خاطر تو
 همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن
 بداد شعرت از طبع آگهی ما را
 سان فاخنه گشتم که شعرهای ترا
 چو زار زوی تو من شعر تو همی خواهم
 مرا که شعر تو ای سپیدی توانگر کرد
 چو سنک و آهن داریم طبعهای سخت
 شگفت نیست کزین کارگاه زاید شعر
 مرا میندار از جمله دگر شعرا
 یگانه بنده شاهم گزیده چاکر او
 همی بتابم از حضرتش چو ماه سما
 بجایه اوست مرا رام روزگار حرون
 ز من ناری پندار و هدیه انگار

که چرخ و خورشیدش تخت زبید و گرز
 ندیده بودم کوهی که دارد آهن
 نیارد آمد نزدیک من جز از روزن
 غم دراز مرا اندرو کند چو رسن
 چو بنده سره شمع و چو یارنیک انگن
 چگونگی هدیه فرستم بیوستان راسن
 که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن
 فصیح نیست که او نیست پیش او الکن
 که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن
 مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن
 بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن
 سخن چگونه تواندش گشت پیرامن
 که در شنیدن آن گوش گرددم همه تن
 چنانکه بوی دهد آگهی ز مشک ختن
 همی سرایم و طوق هوات در گردن
 شود کنارم بر در زدیده و ز دهن
 که هر زمانم بر در همی کند دامن
 همی بداشتم از وی سخن بحیلت و فن
 که آب و آهن زاید سنک و از آهن
 بشعر گفتن تنها مدار بر من ظن
 ازوست عیشم صافی و روز ازو روشن
 همی ابالم در خدمتش چو سرو چمن
 بفر اوست مرا نرم ککره توسن
 هر آن قصیده که نزدیک تو فرستم من

نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن مدار خوارش و مشکو و مشکن و مفکن
 چو درو گوهر در یک طویل و جمعش کن چوزر و سیمش هر جایگاه مپرا کن
 ۶- ابو عمر عثمان بن عمر مختاری غزنوی از شعراء و سخنوران مشهور
 مداح سلطان ابراهیم و ارسلان شاه سلجوقی و با مسعود دوستی داشته و در سال
 ۵۴۴ هـ وفات یافته و این قصیده غرا در مدح مسعود ازوست .

براهل سخن تنگ گشت میدان
 هر طبع که بر سحر بود قادر
 خاطر نبرد بی همی بمعنی
 چون جز و بکل باز شد معانی
 مخدوم سخن پروران مجلس
 آنچرخ که هر صبحدم بر آرد
 تیر از قلم تیر قامت او
 ابر هنرش نا پدید گوشه
 در باغ بهار ثنای خسرو
 چون درج بیانش گشاد راوی
 طبعش بسخن ده هزار دریا
 ای گنج ایادی بهشت کردی
 گم کرد عطای تو نام حاتم
 هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت
 اشعار ترا در جهان گرفتند
 گرز تو کند در عه از مفر
 وقتی که برد گرز قوت دل
 افتد امل کور گشته دیده
 وز جای بشد طبع هر سخندان
 از عجز چو مسحور گشت خیران
 فکرت بکشد سر همی ز فرمان
 زی خاطر مسعود سعد سلمان
 سر دفتر خوان گستران میدان
 خورشید کمال از زه گریبان
 در فخر سر افزا تر ز کیوان
 بحر سخنش نا پدید پایان
 شعرش گل و طبعش هزارستان
 در بار شود بارگاه سلطان
 دستش بسخا صد هزار چندان
 بزم امل از تحفه های احسان
 بر کند لقای تو بیخ حرمان
 شد نادره تر تحفه خراسان
 باشد اثر خاتم سلیمان
 تیغ تو برد فرقه از خفتان
 روزیکه نهد روح قسمت جان
 خیزد اجل تیز کرده دندان

شبهیژ تو آنروز مر زمین را
 با تیر نو بیشی کند برفتن
 وز خشم سنان تو خاید آهن
 مویش ز عرق بر عدو بگرید
 دریا بودت در کف آن زمرد
 همراگت و همیشه چون رگ
 از کفر همه هند صاف کردی
 اشکال فلکها کشد بجولان
 آن پای کمان تیر گوش پیکان
 خواهد که چو او در شود بسندان
 چون دیده عاشق ز درد هجران
 زو یابد از آن روی خاك مر جان
 خالیش نه بینی ز خون حیوان
 زانگوه رصافی چو نور ایمان

۷ - حکیم راشدی از شعراء معروف سلطان ابراهیم بوده و مدح
 سیف الدوله محمود مینموده اما چون صاحبان تذکره بذکر شرح حال وی
 نیرداخته اند شرح حالش بر ما مجهول میباشد تنها محمد بن بدر جاجرمی در
 مونس الاحرار از وی اشعاری نقل کرده آنهم بسبب سقطی که در نسخ موجوده
 مونس الاحرار وجود دارد اکنون در دست نیست اما چنانکه از دو قصیده
 مسعود مستفاد میگردد وی نخست راشدی را یار بوده و در قصیده بدین مطلع
 همی گذشت بمیدان شاه کشور
 عظیم شخصی قلمه ستان و صفدر
 که بمدح سیف الدوله محمود و اقطاع از راشدی است اورا بدینسان میستاید .
 نکرد شاهها این بنده هیچ وصفت
 تمام گرد یکی مدحتی چو ستان
 که در صفات معانی شود مکرر
 چنانکه راشدی استاد این صناعت
 بدیده گفتست اندر کتابخانه
 بدان طریق بنا کردم این که گوید
 دونده شخصی قلمه گشای و صفدر
 مفاعلهن مفاعلهن مفاعلهن
 مفاعلهن مفاعلهن مفاعلهن
 خدایگانا امروز راشدی را
 بفر دولت شاهنشاه مظفر
 حکیم راشدی آن فاضل سخنور
 پناه لشکر و آرایش معسکر
 زوزن مجتث باشد بوزن کمتر
 بفر دولت سلطان ابوالمظفر

رشید شعر بشعری و شد بگیتی
 ز شعر اوست همه شعرهای عالم
 چو نثر او نبود نثر بر معانی
 اگر نباشد بیست رهی مصدق
 حدیث کردن بی حشو او نگه کن
 دهند بی شک افاضل بدان گواهی
 لیکن بعدها این وفق بنفاق مبدل گشته است و اینمعنی از آیات ذیل
 که در قصیده بدین مطلع .

شب دراز و ره دور و فرقت جانان
 و در مدح سیف الدوله محمود میباشد بر می آید .
 خدایکانا دانی که بنده تو چه کرد
 هر آن قصیده که گفتست راشدی بهمی
 اگر نه بیم تو بودی مرا بحق خدای
 اگر دوتن را جنگ او فتادی اندر شعر
 یکی بدیگر گفتی که این درست بود
 چو بسایکاهی دیدند نزد شاهنشاه
 به پیش شاه نهادند مرا مرا تهمت
 مگر ز پایگه خود بیفکنند مرا

(بقیه دارد)